

غربت سادگی

عرفان پهلوانی

نمی‌دانم این که می‌نویسم گزارش است یا نه! حرف‌های آقای مهدوی و کلاس گزارش‌نویسی محترم، اما آن چه برایم دو صد بار مهم است، دغدغه‌ام است. دغدغه‌ای که دیشب چیزی حدود یک ساعت و نیم درباره‌اش با دوستم حرف زدم. یشتی صندلی‌های جلویم پر است از نوشته‌های زشت و زیبا، خوش خط و بد خط، به درد بخور و بیهوده. واقعاً چه وقت و انرژی صرف این نوشتن‌ها شده است؟ چه قدر زمان؟ چه قدر جوهر؟ چه قدر انرژی؟ نتیجه‌اش چیست؟ نمونه این آب در هاوگ کوبیدن‌ها کم نیست! نمی‌دانم اگر خواهر داشتم چه شکلی بود؟ شکل جسمش را نمی‌گویم، شکل اندیشه‌اش را می‌گویم. آیا او هم مانند این صندلی‌های بدبخت که از خودکارها و ماژیک‌های مختلف نقش و رنگ‌های مختلف گرفته‌اند، صورتش را نقاشی می‌کرد؟ یاد هم‌کلاسی‌ام در کلاس نقد می‌افتم. یادم است جلسه اول گفت که روان‌شناسی می‌خواند. چند هفته‌ای است که در کلاس می‌بینمش. هر دفعه انگار همین الان از عملیات ایپلاسیون پیروزمندانه بیرون آمده است. پاچه‌هایش را یک وجب بالاتر از قوزک پا و آستینش را تا نزدیکی آرنجش بالا می‌زند. جورابش تنها کف پایش را پوشش می‌دهد و روسری‌اش در ابعاد یک دستمال جیبی است. از حساب این که هر بار چند تومان مواد آرایشی به صورتش می‌مالد نیز عاجزم. از این دست زیاد دیده‌ام، اما هیچ وقت علتش را نفهمیدم. به راستی... چرا؟! تا همین سه‌شنبه اخیر حرف زدنش را ندیده بودم. آقای براهیمی - منصور براهیمی - از او خواست تا بخشی از کتاب تراژدی‌های یونانیان کات را بخواند. یک کلمه در میان تپق زد. از فن بیان و لحن و آکسان هم آگاهی چندانی نداشت. اما با این همه با تمام وجود احساس خوشبختی در چهره‌اش موج می‌زند! گویی تمام قله‌های انسانی را فتح کرده است و تمام وظایفش را نسبت به بشریت به انجام رسانده. بر خلاف من که همیشه خود را بدهکار زندگی می‌دانم. احساس می‌کنم کلی کار باید انجام می‌دادم که نداده‌ام. خود را بدهکار خودم و اطرافیان (انسان) می‌دانم. این حس عذابم می‌دهد.

به راستی چه تفاوتی در ظاهر خیلی هم‌کلاسی‌هایم با پیرزنی است که ۴۰ سال است شوهر دارد؛ مادر هفت بچه است و مادر بزرگ بیست نوه؟! این همه آرایش برای چیست؟ چه هدفی را می‌جویند و چه فضیلتی را می‌یابند؟ کاش فضایی مهیا یابم و این سؤال را بپرسم. کاش یا قانع کنم و یا قانعم کنند. زیبایی مهم است. شاید برتری است. من هم به دنبال زیبایی‌ام. اما واقعاً زیبایی در همین ظاهر انسان خلاصه می‌شود؟ آیا این همه وقت و پولی را که صرف آرایش بی‌جا و بی‌مورد می‌شود، نمی‌توان جای بهتری خرج کرد؟ آیا واقعاً هر آرایشی منادی زیبایی است؟ آیا زیبایی‌های معنوی تا این اندازه غریب شده‌اند؟ به راستی چرا...؟!

نظرات آن مورد نظرش که بنده طلعتش شده جلب کند؛ فی‌الواقع ازین حال عصبانی شده، دست به قلم گشته و معترض که چرا این قدر دیر دوزاریات می‌افتد. انگار در طیقات فوقانی اندیشه به سر می‌بری و به قول گفتنی جنابت بلند است و یحتمل صدای ما به گوشت نمی‌رسد.

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی یا رب مکند آفت ایام خرابت

بیت، مراحل پایانی دوره انتقال جزوات درسی را که به بن‌بست خورده توصیف می‌کند و حس و حال آن عاشق بی‌چاره، آنجا که با حسرت از کنار کلاس یا خوابگاه دخترانه می‌گذرد و در و دیوار آن را در هیئت قصری می‌بیند که چشم‌هایش زیر بام قصر آن حوری سرشت دو تا جوی آب گریه راه انداخته. بعد هم انتظار دارد با این سیلی که راه انداخته پای این ساختمان سالم بماند و آرزو دارد آفت ایام خرابش نکند!

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد اندیشه آموزش و پروای ثوابت

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

دو بیت آخر، مراحل عاقبت به خیری دختر دانشجوی را می‌رساند که به نصایح مادرانه مادرش گوش جان سپرده و دلش را به تره‌گول‌ها نسپرده. ایضاً زبان حال پسرک است که می‌گوید: قرار بود رحمی به ما داشته باشی و حالا حالی هم از ما نمی‌پرسی. دل‌مان خوش بود روی خوشی نشان می‌دهی تا مادرمان را به سراغ مادر بزرگوارتان بفرستیم تا ما را به غلامی قبول کنند و درد دل کنان حال خونین دل ما را شرح دهد که هر چند پسر دانشجوی سال آخر است، اگر این جور پیش برود، از عشق دخترتان دق می‌کنند و از عتاب شما حالش به هم می‌خورد! و عنقریب کار به جاهای باریک می‌کشد و آن وقت است که باید قید درس را بزنند و مشروط شوند و... . خلاصه اگر حرف ما را قبول نمی‌کنید، پا در میانی حافظ (علیه الرحمه) را بپذیرید. نمی‌دانیم چه بر سر این پسرمان آمده که مثل درویش‌ها موهایش گوریده شده و تیپ روشن‌فکری پیدا کرده (حدس می‌زنیم به بلوغ عشق رسیده). خلاصه بد نیست شما هم به قول حافظ گفتنی حالی ازین درویش بپرسید که خیلی ثواب دارد - البته ظاهراً مادرش خبر ندارد که امروزه این جور مو و ریش درویشانه گذاشتن مد روشن‌فکر شدن جوانان است - پس بر او منت گذاشته کشکول التماسش را برنگردانید و با یک بله ناقابل پرسش کنید. خلاصه که از عتاب دختر گل گلاب شما حسایی حالش خراب است. پس روی ما و حافظ را که واسطه کرده‌ایم، به زمین ننزید و اندیشه آموزش و پروای ثواب داشته باشید تا عبرت سایرین نگردید!

خلاصه از همین حالا از فال حافظ عبرت بگیر و ایام شباب و دوران ترگل مرگلیات را خرج فیس و افاده خودت یا حال و احوال دیگران نکن و سعی کن آدم باشی تا مجبور نشوی - مثل حوا که از بهشت رانده شد - از بهشت دانشگاه و فوق لیسانس و مافوق لیسانس دور بمانی و صف خواستگاران دم در خانه را معطل بگذار و من شرمند پسران در و همسایه و فامیل و بستگان سببی و نسبی باشم.

راه دل عشاق زد آن چشم خمارین پیدا است از این شیوه که مست است شرابت

این جابه‌جا کردن یکی دو بیت برای ما کلی فایده داشت. یک از هزاران اینکه توانستیم از دل شعر، درد دل‌های یک پسر دانشجوی عاشق دل‌سوخته و دل و دین باخته و درس و جزوه یافته از آن دختر دانشجو را هم بباییم. تصور بفرمایید جناب دانشجوی پسر از درس و خواب و خورد و خوراک افتاده - چنان که افتد و دانی - تصمیم می‌گیرد حالا که از همه چیز افتاده، حداقل از دنیای عشق دور نیفتد. بنابراین به شیوه‌های غیرمعمول که معمول شده و بی‌آنکه آموزش داده شود خیلی‌ها بلدند، به آن شاهد قدسی جزوه دانشجویی می‌فرستد و تقاضای جواب جزوه دانشجویی می‌کند. این بیت‌ها ترجمان حال اوست. می‌گوید: آن چشم خمارین که شب بیداری کشیده، پف کرده و مژه‌هایش آغشته و مزین به انواع احشاء و الوان و دیگر چیزهاست؛ دل از ما برده و راه ما را زده. پیدا است که همیشه وجاهت و زیبایی طرف لازم نیست که دل ببرد و اگر شما را از آن بهره‌ای نیست، غصه نخورید. از طرف ما قضیه حل است. دل باید می‌رفته که رفته... (به دلیل رعایت حال مخاطبان عزیز از توصیف حالات این دو بیش ازین معذوریم!)

تیری که زدی بر دلم از غصه خطا رفت تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

این بیت هم مثل بیت قبلی است و به همان دلیل بالا از توصیف و تأویل آن معذوریم. فقط یک نکته عرض می‌کنیم برای خالی نبودن عریضه. اینکه پای تیر به قلب عاشق زند و خطا رفتن تیر و غیره و ذلک در میان است.

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی پیدا است نگارا که بلند است جنابت

از آنجا که از زیر تفسیر دو بیت قبل شانه خالی کردیم، تفسیر این بیت کمی دشوار به نظر می‌رسد. بیت، ترجمان حال دانشجوی بخت برگشته‌ای است که بعد از چند هفته می‌بیند اصلاً دختر حال و هوای تیراندازی ندارد. بنابراین دچار حالت استیصال شده (این حالت نوعی رفتار فلسفی روان‌شناختی فرهنگی مایوسانه به شمار می‌رود) و تلاش می‌کند